

حکایت بازاری که سرای زرنگار کرد

کرد آن بازاری آشفته کار
از سر عجبی سرایی زر نگار
عاقبت چون شد سرای او تمام
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را به صد ناز و طرب
تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت ، مرد بی خود می دويد
از قضا دیوانه ای او را بدید
گفت خواهم این زمان کایم به تگ
بر سرای تو ریم ای خام رگ
لیک مشغولم، مرا معذور دار
این بگفت و گفت زحمت دور دار